

باغ

هادی حکیمیان
تصویرگر: مسعود کشمیری



خرمالو

مینویس روی بارهایمان نشسته بودیم و لُق لُق زنان به طرف شهر می‌آمدیم، این را از ننه کردی پرسیده بودیم که پیرزن آرام آب دهانش را قورت داده و گفته بود: «خب، چه می‌دانم ننه، لابد یک جور خرما است که می‌دهند لولو بخورد.»

با این جواب، اول خود پیرزن، بعد هم من و حسین علی زدیم زیر خنده.

ننه کردی مادر بزرگ حسین علی بود، حلیم‌هایش حرف نداشت و برای همین حتی از شهر می‌آمدند دنبالش. حسین علی می‌گفت، جایی که این دفعه برای پختن حلیم می‌روند، اسمش باغ خرمالوست. من که تا آن روز شهر نرفته بودم، کلی به مادرم پیله کردم تا بالاخره راضی شد همراهشان بروم. خب دیدن شهر آرزوی تمامی بچه‌های روستا بود؛ به‌خصوص که حسین علی هم هر بار کلی چیزهای عجیب غریب از شهر تعریف می‌کرد.

توی همین فکرها بودم که یکهو سر و صدای دو تا کلاغ از تو شاخ و برگ درخت بالای سرمان بلند شد. درخت کنار استخر

عصر بود که تشنه و گرسنه رسیدیم جلوی باغ خرمالو. در را پیرمردی چاق و بد اخلاق به نام نمک خان به رویمان باز کرد و سه تایی دنبالش رفتیم تو. از خیابان پهن وسط باغ گذشتیم و رسیدیم به یک عمارت سرخ آجری. ننه کردی که دیگر نای راه رفتن نداشت، همانجا دم ایوان نشست.

نمک خان رفته بود تا خبر آمدن ما را به صاحبخانه بدهد. جلوی ساختمان استخری بزرگ بود و روی آن هم یک تخت چوبی. من و حسین علی همانجا دم استخر گیوه‌هایمان را کندیم، پاها را کردیم تو آب و نشستیم به ماندگی چاق کردن.

ما توده خودمان باغ آلو، زردآلو، آلبالو و حتی شفتالو داشتیم، اما باغ خرمالو نداشتیم و برای همین هم نمی‌دانستیم خرمالو دیگر چه جور چیزی است. اصلاً آدمیزاد می‌تواند آن را بخورد یا مثل علوفه باید بدهند گاو و گوسفند؟ حسین علی اولش کلی چاخان کرد که ننه‌اش حتماً می‌داند، اما وقتی از ننه کردی پرسیدیم، او هم نمی‌دانست. یعنی سر صبحی، همین طور که توی

نمک‌خان بی‌حوصله جواب داد: گوجه کدومه؟ این‌ها که گوجه نیست بچه‌جان.

حسین‌علی با شنیدن این حرف به من اشاره کرد و گفت: دیدی کوچک، حالا دیدی هیچ چیز حالت نیست. همین که من گفتم، این‌ها یک جور سیب گلاب‌اند. مگر نه نمک‌خان؟ نمک‌خان در حالی که به ننه کردی اشاره می‌کرد تا پشت سر ما بیاید گفت: «نه جانم، سیب کدومه، این‌هایی که می‌بینید یک جور تربچه درختی است که از قضا ستمی هم است. آقا سفارش داده قلمه این درخت را از خارجه آورده‌اند؛ فقط هم برای قشنگی‌اش.»

نمک‌خان این را گفت و قدم‌هایش را تند کرد طرف مطبخ. آنجا از قبل اجاق بسته بودند و نمک‌خان من و حسین‌علی را فرستاد بی‌هیضم. توی همین فرصت یک نفر قصاب سیبلو هم با لاشه گوسفندی که معلوم بود تازه سر بریده، از راه رسید. قصاب همانجا نشست. خیلی با حوصله و به دستور ننه کردی، گوشت‌ها را برای حلیم خرد کرد. البته نمک‌خان هم این وسط قدری گوشت سوا کرد. توی یک قابلمه مسی کنار مطبخ گذاشت و گفت: این‌ها بماند برای کباب امشب.

با شنیدن این حرف من، و حسین‌علی چنان کیفی کردیم که نگو. ننه کردی مشغول وارسی اجاق و جا دادن هیضم‌ها بود که نمک‌خان من و حسین‌علی را فرستاد بالای پشت بام. گوشه سمت چپ ساختمان آجری یک راه پله سیمانی بود که می‌رفت تا بالای پشت‌بام. وقتی رسیدیم، یارو قصاب سیبلو منتظر ایستاده بود. یک دیگ بزرگ چدنی آنجا بود که باید می‌بردیم پایین. موقع پایین آمدن از پله‌ها مرد قصاب تمام سنگینی دیگ را انداخته بود طرف ما. وقتی هم آخرین پله را پایین آمدیم، از تو جیب کتش دو تا تربچه درختی در آورد و گرفت جلوی ما که این هم مردتان. حسین‌علی هم نه گذاشت و نه برداشت که: زکی، این‌ها که سمی‌اند. نکنه می‌خواهی ما را بکشی عمو؟

مرد قصاب با خنده گفت: خرمالوی به این خوبی، کجاش سمی است؟

بعد هم یکی‌اش را از وسط دو نیم کرد و با چنان اشتهایی خورد که آب از لب و لوجه‌مان راه افتاد. راستش من دلم بدجوری ضعف رفت، طوری که جلدی آن یکی خرمالو را از دست او گرفتم. نصفش را خودم برداشتم و آن یکی نصفه را هم دادم به حسین‌علی.

خرمالو خیلی شیرین بود. ما که تازه فهمیده بودیم نمک‌خان خواسته سرمان را شیره بمالد، حسابی کفری بودیم. اما خب کاری هم ازمان ساخته نبود، چون که از تنه صاف و بلند درخت خرمالو هم به این راحتی نمی‌شد بالا رفت. مرد قصاب می‌گفت خرمالوها را از همان شاخه‌ای که پهن شده بود روی پشت‌بام چیده. تنگ غروب با آوردن دیگ، ننه کردی حلیم را بار گذاشت. توی همین فرصت آقا و مهمان‌هاش هم رسیدند. نمک‌خان چند

تنه کلفتی داشت، شاخ و برگ‌هایش روی استخر پهن شده بود و تقریباً سرتاسر تخت چوبی را سایه می‌انداخت. همین طور که میان شاخه‌های درخت دنبال کلاغ‌ها می‌گشتم، به یکباره چشمم افتاد به گوجه‌هایی سرخ و آبدار که از زیر برگ‌های سبز و پهن درخت چشمک می‌زدند. من که تا آن روز هر چه گوجه دیده بودم همه بوته داشتند و روی زمین، ذوق زده برگشتم پشت سرم و به حسین‌علی که دم پاشویه مشغول تمیز کردن گل‌های تخت گیوه‌اش بود گفتم: هی پسر، آن بالا را نگاه، عجب گوجه‌های گنده‌ای دارد این درخت!

حسین‌علی همین طور که گردن دراز و باریکش را سمت آسمان می‌کشید، جواب داد: چرا چرند می‌گویی کوچک، آخه گوجه هم درخت دارد مگر؟

من که هنوز نگاهم به گوجه‌ها بود گفتم: کور که نیستی، خودت داری می‌بینی دیگر.

حسین‌علی لبه استخر نشست، پاهایش را گذاشت توی آب و گفت: من که می‌گویم این‌ها یک جور سیب گلاب‌اند.

دو تایی همین جور بگو مگو می‌کردیم که دوباره نمک‌خان آمد. البته این دفعه زن جوانی گربه به بغل هم همراهش بود که به محض دیدن من و حسین‌علی، غیظ‌کنان گفت: شماها دیگر کی هستید؟

من که زودتر از آب بیرون آمده بودم، با ترس و لرز گفتم: کوچک، اسم من کوچک علی است، اما به من می‌گویند کوچک. این هم حسین‌علی، نوه ننه کردی است.

زن جوان که انگار تازه متوجه ننه کردی شده بود، رو به نمک‌خان داد زد: مگر نگفته بودم حوصله بچه مچه ندارم نمک‌خان؟

نمک‌خان که سعی داشت زن را آرام کند، جواب داد: این‌ها از راه دور آمده‌اند خانم، و گرنه حتماً یک جوری راهی شان می‌کردم برونند.

ننه کردی که تا حالا ساکت بود، آخ و وای کنان از لبه خروجی بلند شد، به زن جوان سلامی کرد و گفت: حال و روز من را که می‌بینید خانم جان. مجبور بودم این دو تا بچه را بیاورم کمک. زن جوان کلافه و با صدایی خش‌دار گفت: نمک‌خان، اصلاً من کاری به این کارها ندارم. آقا آخر شب با مهمان‌هایش می‌رسد، صبح زود هم باید حلیم حاضر باشد. حالا خود دانی.

خانم این را گفت و بی‌خدافظی رفت داخل ساختمان. نمک‌خان به زور لبخندی زد و گفت: خب، پس کار اصلی دست شما جوان‌هاست.

من و حسین‌علی با شنیدن این حرف قدری دلمان قرص شد، به خصوص که قیافه نمک‌خان هم حالا مهربان‌تر به نظر می‌رسید. ننه کردی مشغول سفت کردن گره روسری گل‌گلی‌اش بود که حسین‌علی با اشاره به درخت پرسید: این گوجه‌ها کی وقت چیدنشان می‌شود نمک‌خان؟

بار دیگر هم من و حسین علی را فرستاد تا از دم باغ چیز بیاوریم؛ یک بار دنبال منقل برنجی، بار دوم پی گونی ذغال و دفعه آخری هم گفت بروید بیاز با سیخ‌های کباب را بیاورید. همه این‌ها هم توی اتاقک نگهبانی دم باغ بود. از شناس ما آن شب برق هم نداشتند. نمک‌خان یک چراغ توری برای مهمان‌ها روشن کرده بود که گذاشته بودند گوشه تخت چوبی. هفت هشت نفر مرد درشت هیكل دور هم نشسته بودند، قل قل قلیان می‌کشیدند و صدای خنده‌شان هم یک لحظه قطع نمی‌شد. با آماده شدن کباب‌ها، نمک‌خان همه را چید لای نان، رویشان را ریحان تازه ریخت و توی یک سینی بزرگ مسی برد برای مهمان‌ها. من و حسین علی فکر می‌کردیم اقلًا از نان زیر کباب چیزی سهم ما بشود، اما خب نشد.

باد خنک نیمهٔ مهرما میان شاخ و برگ درخت‌ها می‌پیچید. مهمان‌ها بعد از شام روی همان تخت چوبی خوابیده بودند. جیر جیر ک‌ها همه باغ را گذاشته بودند روی سرشان و ما هم ماتم زده به قار و قور شکم‌هایمان گوش می‌دادیم. ننه کردی که مثل همیشه نگرانی ته گرفتن حلیم را داشت، همین طور نشسته کنار دیوار چرت می‌زد. نمک‌خان خیلی وقت پیش رفته بود بخوابد و تا خود صبح هم طرف مطبخ نمی‌آمد. اصلاً همین هم باعث شد که من و حسین علی جرئت کنیم و برویم بالای پشت بام. اما از بدشانسی تمام خرمالوهای لبهٔ بام کال بودند. بالاخره به هر زحمتی که بود، بایمان را روی شاخه‌های درخت گیر دادیم، چند تا شاخه کوتاه و بلند را عوض کردیم تا خودمان را رساندیم به خرمالوهای رسیده. دو تایی میان شاخ و برگ‌های درخت مشغول خوردن خرمالو بودیم. یک لحظه که پایین را نگاه کردم، عکس ماه صاف افتاده بود وسط استخر. حالا درست بالای تخت چوبی بودیم. حسین علی همین طور که از این شاخه به آن شاخه دنبال خرمالوهای رسیده می‌گشت، یکهو اشتباهی دستش را کرد توی لانهٔ پرند. این بار به جای خرمالو یک بچه کلاغ نصیبش شده بود که زبان بسته از ترس هی جیس جیس می‌کرد. بدشانسی، مادر بچه کلاغ هم توی همین هیر و ویر پیدایش شد و قارقار کنان بنا کرد به نوک زدن تو سر و کله‌مان. آن قدر بالای سرمان چرخید و قارقار کرد که اول حسین علی و بعد هم من جلوی چشم کم آوردیم. حسین علی که شاخه سنگین زیرپایش شکسته بود، صاف افتاد وسط استخر. با افتادن شاخه سنگین پر از خرمالو، آب استخر شالایی صدا داد. همچین که آدم‌های خواب آلود روی تخت بفهمند قضیه از چه قرار است، من هم پرت شدم پایین و از بدشانسی صاف افتادم رو شکم یکی از مهمان‌ها. کلاغ که دنبال بچه‌اش می‌گشت، همین طور قارقار کنان بالا سر آدم‌های خواب آلود روی تخت می‌گشت و بی آنکه بداند مقصر کیست، به سر و کله‌شان چنگ و بال می‌کوبید.

حسین علی دست و پازنان داد می‌کشید: کجایی ننه، خفه شدم ننه.

نمک‌خان چماق به دست از ته باغ دویده بود جلوی ساختمان آجری و خانم هم که هراسان بیرون آمده بود، همین طور گریه به بغل و بی‌وقفه جیغ می‌زد: دزد، دزد، آهای دزد. تا من از بالای تخت بیروم پایین، چند تا چک و لگد از مهمان‌ها خورده بودم. حسین علی را هم خود نمک‌خان خیس و آب چکان کشیده بود بیرون و حالا کلاغ عصبانی افتاده بود به جان خانم و گریه اش. میومیوی گریه با قارقار کلاغ و جیغ‌های خانم درهم شده بود. ننه کردی از داد و هوار آدم‌ها خودش را رسانده بود جلوی ساختمان آجری و آقا هم همین طور نعره زنان دور باغ دنبال من و حسین علی می‌دوید. عاقبت هم گیر افتادیم. نزدیک بود دو تایی یک کتک مفصل بخوریم که یکی از مهمان‌ها واسطه شد و گفت: فعلاً تا روشن شدن کامل هوا صبر کنیم، اصلاً صبحانه را که خوردیم، آن وقت می‌نشینیم و تکلیف این‌ها را روشن می‌کنیم.

با گفتن این حرف یکدفعه خانم یاد حلیم افتاد و صبحانه‌ای که مهمان‌ها از دیشب برای خوردنش دلشان را صابون زده بودند، هوا کم کم داشت روشن می‌شد. نمک‌خان مثل میرغضب ما دو تا را انداخت جلو و رفتیم طرف مطبخ. بیچاره ننه کردی کمی زودتر رفته بود و وقتی رسیدیم، مثل جن زده‌ها کنار دیوار نشسته بود. کنده‌های زیر دیگ دود می‌کرد، نمک‌خان محکم یقه حسین علی را گرفته بود. من همین طور بابرهنه و آب چکان چند قدمی جلوتر رفتم، آرام گردن کشیدم و نگاهی به داخل دیگ انداختم. همه حلیم‌ها ته گرفته بود.

زیرنویس
۱. خستگی در کردن

بیشتر بخوانیم

- شکارچی کوسه‌ی کر
- نویسنده: عباس عبیدی
- انتشارات: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- تلفن: ۰۲-۸۸۷۲۱۲۷۰

این کتاب رمانی است فارسی که برای گروه سنی نوجوان نوشته شده است. در بخشی از این رمان می‌خوانیم. شاید شبی، روزی، جایی دور یا نزدیک، نتوانسته بود جسم سنگین‌اش را از سر راه گشتی‌های بزرگی که تا ته خلیج فارس می‌رفتند و بر می‌گشتند کنار بگذرد. شاید پروانه بزرگ نفتکش تکه‌تکه‌اش کرده بود. شاید هم نه، شاید همان موقع خودش را به زور و زحمت رسانده بود به دریای عمان و از آن جا تا ته اقیانوس هند و آرام شنا کرده بود.

